

* در سال ۱۹۰۵، مردم قوچان، یکی از نواحی خراسان بر اثر خشکسالی نتوانستند مالیات آن سال را که عبارت از هر فرد از سکه ۱۲ من تبریزی گندم بود بپردازند. حاکم قوچان بجای این مالیات ۳۰۰ دختر قوچانی را بجای گندم از مردم گرفت و به خانهای ترکمن فروخت. (کتاب تاریخ بیداری ایرانیان نوشته ناظم‌السلام کرمانی، جلد دوم، صفحه ۱۹۸)

از بردگی تا....

بعد از سخنرانی خانم ساریماساویالوا (Sarima Sawjalowa) زن دانشمند شوروی در يك کنفرانس علمی در پاریس، آشنای آمریکائی و قدیم من پروفیسور (Wordel) پرسید :

"دوست من، بگو ببینم، زنی چنین باهوش و افسونگر را کجا یافتید؟ او برآستی مرا شیفتهی خود کرده است." به پروفیسور جواب دادم که اگر برایش تعریف کنم که این زن به روزگار جوانی، در آستانهای بردگی بود، احتمالاً باور نخواهد کرد. حوالی سالهای ۲۰، زمانی که در آسیای میانه با باسماچ‌ها (۱) می‌جنگیدیم، من در سواره نظام خدمت میکردم. ما به دسته‌های بزرگی از آنان سرمرز بپوش برده بودیم. باسماچ‌ها هم در پی امان و پناه، به شتاب، به منطقه‌ی غیرنظامی در پشت مرز، که تحت نظارت انگلیسی‌ها بود، عقب می‌نشستند.

نیکولای ساویالوف (Nikolai Sawjalow) مأمور شد تا با من و رستم کیلدیشف برای اطلاع از مقاصد بعدی این اشرار، به منطقه‌ی غیر نظامی بروم.

ما به آن منطقه رخنه کردیم و اطلاعاتی را که میخواستیم بدست آوردیم. درست قبل از بازگشت قرار بر آن شد که سری هم به بازار محلی بزنیم، چرا که در بازارها همیشه اخبار جور به جور و دست‌اولی دهان به دهان می‌گردد. وارد بازار شدیم و به هر قهوه‌خانه و شیره‌کش خانهای سرک کشیدیم و همه‌ی شنیدنیها را شنیدیم تا رسیدیم به میدان محل فروش احشام. در آنجا جمعیت زیادی دوریک سکوی چوبی جمع شده بودند که توجه ما را جلب کرد. نزدیک رفتیم. سه دختر جوان روی سکوی ایستاده بودند.



جوانتریشان دختری بود بازبائی و ملاحظی حیره کند؛
 اما در هیئت ژنده و رقتبار، از پرس وجود سنگیرمان شد
 کآن محنت زدگان را بفروش گذاشته بودند، مثل یسک
 کالا، اما زنده! چرا؟ چون آنان فرزند یک زارع فقیر
 ایرانی بودند و هیچ مردی نمیخواست به زنی انتخاب
 - بشان کند. پدرشان هم مجبور شده بود که بسه
 فروششان بگذارد.

دیدن چنین صحنه ای به راستی تکان دهنده بود.
 تا ما به خود بیاییم، دود دختر بزرگتر به فروش رفته
 بودند و نوبت دختر آخری بود که سر قیمتش چانه
 بزنند، چه چانه زدنی. به خصوص یک مرد ایرانی
 مسن و جاق خیلی برای خریدن دخترک جوش میزد،
 مرتب دور و بر دخترک میپلکید، بازوهایش را میگرفت و
 مثل عروسکی در دست میچرخاندش. بلند بلند چیزها
 میگفت که ما نمیفهمیدیم. آن طفل معصوم هم یکریز گریه
 میکرد.

فرماندهی ما، ناگهان اختیار از دست داد و تا ما
 به خود بجنبیم، بالای سکو پرید. اول شروع به گفتن
 و توضیح دادن چیزهایی کرد، روی سحنش هم با پدر
 دخترها بود. بعد یک کیسهی پراز سکهی پول را بسی
 آنکه بشمرد به پدر داد و دست دختر را گرفت و با خود
 از بین جمعیت درآوردش. نیمساعت بعد، ما از بازار
 خیلی دور شده بودیم.

در همهی این مدت، هیچ حرفی رد و بدل نشد،
 اما به پناهگاه که رسیدیم نظر خودمان را با فرمانده
 نیکولای در میان گذاشتیم و گفتیم که عمل او و به خصوص
 خود سریش در اینکار در نظر هیچکدام از ما پذیرفتنی
 نیست. بعد، رأی همگی بر این شد که دختر را بسه
 پدرش باز گردانیم و تا آنجا که از دستمان برآید همسر
 دوشان را کمسک کنیم.

اما دختر از برگشتن به خانهی پدر خود داری میکرد
 - چیزی که برای ما خیلی عجیب بود. او میگفت گسه
 پدرش، بالاخره او را به کسی خواهد فروخت. از حرف
 - های دخترک دستگیرمان شد که نامش ساریما است.
 مادرش سالهای پیش مرده و پدر، او و خواهر و تنها
 برادرش را بزرگ کرده است. زندگی آنان همه در رنج،
 واز فقر و گرسنگی گذشته بود. پدر هم که چاره ای
 نمیدیده، تصمیم به فروختن دختران خوشگرم کرده بود،
 اما او، پدر را به خاطر اینکار سرزنش نمیکرد. در آن
 منطقه فرزند فروشی امری عادی بود.

آرام آرام به دختر میماندیم که ما ساکن آن ناحیه
 نیستیم، اما او گفت که با ما به هر جا که باشد خواهد
 آمد و به رغبت از اربابش اطاعت خواهد کرد. دخترک
 به خاطر خوش خدمتی، چپ و راست به نیکولای تعظیم
 میکرد، مثل یک بسنده. نیکولای هم از خشم، دندان

به هم میساید.

چاره ای نبود. به راه افتادیم و سلامت از مسر
 گذشتیم. بعد از طی راهی طولانی برای استراحت
 که قرار گرفتیم، به ساریما گفتیم که او دیگر در اتحاد
 شوی است، اما ساریما هیچ واکنشی نشان نداد.
 او حتی نمیدانست که سرزمینهای مختلفی در دنیا
 وجود دارد. همهی حواسش، فقط با "اریاب" تازماش
 بود. رفتار نیکولای را به دقت تمام زیر نظر داشت و
 میکوشید به هر قیمتی اسباب رضایتش را فراهم کند.
 دخترک، پابرنه بود. ما هم که از کوره راههای
 سنگلاخ میگذشتیم. نیکولای گاهی مجبور میشد که او را
 بغل کند، درست مثل یک بچه. او هم که از این امر
 خوشحال میشد، دستهایش را به گردن نیکولای حلقه
 میکرد و تاب میخورد.

ره آورد این همسفری، الفت بیشتری بین ما بود.
 نیکولای نام دختر را "سوریای ظریف" گذاشت. او هم
 این نام زیبا را تا آخر عمر بر خود داشت.

با بازگشت به قسمت مربوطه، زندگی روزمره نظامی
 ساز سرگرفته شد. مدتی نسبتاً طولانی گذشت تا
 نیکولای توانست موافقت مقام فرماندهی قسمت و نمایندگان
 حکومت را برای ازدواج با ساریما جلب کند. بالاخره
 با فراهم شدن همهی وسایل، بعد از زمان کوتاهی،
 نیکولای و ساریما با هم ازدواج کردند، اما هنوز زندگی
 خانوادگی ساریما باید تا مدتی برنا همواری میماند.
 ساریما، همهی آن انبوه پیشداوریها و میراثی را که زمانی
 در نتیجهی تعلیم و تربیت سنتی، جزو حلق و خو و خمال
 شرقیان دانسته میشد، با خود داشت و به زندگانی
 زناشویش منتقل کرده بود. او، نمیتوانست به رابطهی زن
 و مرد، جز به شکل رابطهی بنده و ارباب بنگرد. هر روز
 صبح، نیکولای که برمیخاست، ساریما با ابرقی پر آبهای
 تخت نشسته بود تا نیکولای دست و صورت و پای خود را
 بشوید. او هرگز پیش از شوهرش نمیخوابید. اگر هم
 نیکولای، آه به گاه خیلی دیر از سر خدمت باز میگشت،
 ساریما، باز بیدار و منتظر او میماند. در این بیسین
 اعتراضهای نیکولای، تنها ساریما را میآزد.

او، هیچوقت با شوهرش همسفره نمیشد. همیشه
 میگفت که بعد از شوهرش غذا خواهد خورد. همه ی
 تلاشهای نیکولای هم در این راه بیپوده میماند.
 ساریما روز به روز لاغر و نحیف میشد. همگی نگران او
 بودیم. آخر سر تصمیم گرفتیم از کمیسر قسمت که در زمان
 مهاجرت مدتی طولانی در ایران زندگی کرده بود و با
 حلق و خوی شرقیان ممانه آشنای کافی داشت، کمسک
 بخواهیم.

همه ی آنچه را که بین نیکولای و همسرش گذشته بود،
 از اول تا آخر برای کمیسر توضیح دادیم. حرفهایمان

که تمام شد، کمیسر چنان نگاهمان میکرد که کودک خرد سالی را:

شما دارید در شرق خدمت میکنید و این همه از آداب و اصول شرقی‌ها بیخبرید؟ تو، نیکولای! همسرت را گذاشته‌ای یک ماه گرسنه بماند؟ از قراری که میگوئید او، با اصول سخت سنتی پارآمده که همسفره شدن زن و شوهر را ممنوع میدانند. بنابراین اصول، زن بایست هنگام غذا خوردن شوهرش چون پروانه دور و بر او بگردد و خدمتگزارش باشد. تنها وقتی شوهر سیر شود، زن میتواند از ماندن او چیزی بخورد. مردی که همسرش را دوست داشته باشد، بهترین و لذیذترین بخش غذا را برای او میگذارد، اما تو چنانکه خودت گفتی، سعی میکنی که غذا را تا آخر بخوری تا به همسرت توهینسی نشده باشد. خوب، در این صورت روشن است که این دختر گرسنه میماند، مضافاً اینکه فکر میکند توهیم دوستش نداری. اگر وضع به همین قرار بماند، این دختر از گرسنگی و از رنج خواهد مرد.

سرافکنده از پیش کمیسر بازگشتیم. در طول راه، نیکولای یک بند به خودش میگفت: "چه احمقی هستم! چرا خودم این قضیه را درک نمیکردم؟" چندی بعد، به خواهرش کمیسر، همسران فرماندهان ما، پرورش ساریما را به عهده گرفتند. یکی زبان روسی یادش میداد و بقیه هم با امور و آداب اجتماعی آشناپس میکردند. به محافل خانوادگی خود میبردندش. ساریما نخست کمی مشوش و ناراحت بود، اما بعد با خیلی از آن زنان طرح دوستی ریخت و کمکم شروع به آمیزش با دیگران کرد.

یکسال و نیم بعد که ساریما دیگر روسی را به روانی صحبت میکرد، نیکولای تشویقش کرد که به مدرسه بزرگ سالان برود. روابط زناشویی آن دو کاملاً عادی بود و با هم به خوشبختی زندگانی میکردند. ساریما از سو شکفته شده بود. لباسهای تیره و تار و چادر را ترک کرده بود.

واحد ما، بعد مدتی، از آسیای میانه به شمال قفقاز منتقل شد. جایی که عوامل ضد شوروی فعال شده بودند. فرماندهی ما، نیکولای ساوالوف، طی یک زد و خورد با دشمن کشته شد.

ساریما، که در آسیای میانه مانده بود، برای مراسم تدفین به آنجا آمد، اما وقتی رسید که شش روز از پسه خاک سپردن نیکولای میگذشت. در آن زمان طی کردن آن مسافت، سفری بسیار دور و دراز و سنگین بود. او را به مزار شوهرش بردیم. چه سوک بزرگی، چه اندوهی که او را مجاله میکرد، اما در همه حال ساریما زنی بالغ و دانا بود. همانجا به ما گفت که میکوشد تا به آزوی شوهرش که میخواست ساریما تا جایی که ممکن باشسد تحصیل کند و بیاموزد، جامه‌ی عمل بپوشاند.

یک بار دیگر که ساریما را دیدم، بیشتر از سی سال از آخرین دیدارمان میگذشت. جوانی و طراوتش شکفت آور بود. قامتی همچنان برافراشته، سبکبال، حرکاتسی غرورآمیز در سرگردن و به خصوص کیسوانی پر پشت و مشکلی. تنها به دقت که نگاهش میکردی، چینه‌های پارینکی در اطراف چشمهایش میدیدی. ساریما، همه‌ی آن سی سال را برایم تعریف کرد.

کمی پیش از شروع جنگ علیه آلمان فاشیست، برای تحصیل وارد انستیتوی شرق شناسی شده بود، اما به ناچار با شروع جنگ، تحصیلاتش را رها کرده بود. طی جنگ، چند سالی در ستاد فرماندهی گروههای ارتش شوروی در ایران، در مقام مترجم ارتشی، خدمت کرد. او در سال ۱۹۴۳ به عضویت حزب کمونیست درآمد.

در سال ۱۹۴۶، بعد از فراغ از ارتش تحصیلاتش را از سر گرفت. در زیانشناسی ادامه‌ی تحصیل داد و در سال ۱۹۵۶ دکترایش را در همین رشته گرفت و از آن پس، هفت سال در دانشگاه تدریس کرد. ساریما، بعد از مرگ نیکولای، عهد کرد تا به او وفادار بماند، همچنان هم ماند. او خوشبختی را در کارهای علمی، فعالیت‌های آموزشی و اقدامات اجتماعی جستجو میکرد و مییافت.

حالا، ساریما، استاد دانشگاه است و در عین حال، بخشی از یکی از انستیتوهای علوم را هم اداره میکند. او، در کمیته‌ی زنان اتحاد شوروی و نیز در کمیته‌ی همبستگی شوروی با ممالک آسیا و آفریقا فعالیت دارد. ضمن یادآوری خاطرات اقامت مجددش در ایران، برایم چنین گفت:

"طی جنگ، همه جای منطقه‌ی زادگاهم را جستجو کردم. خواهر بزرگتر و برادرم را باز هم دیدم. آنجا بود که عمیقاً آنچه را که مدیون نیکولای هستم، یکبار دیگر احساس کردم. دوستانم مرا زنی احساساتی و رقیس‌القلب میدانند، اما این تنها پرمیانی یک تصادف سعادت‌تبار بود که نیکولای مرا نجات داد. اما اگر چنین نمیشد؟ من همه چیزم را مدیون او هستم. چه خوب شد که شما، در آن هنگام از همراه بردن من، ترسی به خود راه ندادید."

در اینجا، میخواهم به خوانندگان این داستان شکفت نکته‌ای را یادآور شوم. وقتی میخواستم موافقت ساریما را برای انتشار این مطالب جلب کنم، در آغاز او رضایت نمیداد. بالاخره قرار شد که نام مستعاری به او بدهم. نام واقعی او چون یک سر، نزد من میماند، اما ساریما در بین خساورشناسان چندان مشهور است که هر کدام از اینان به آسانی میتوانند دریابند که این سرگذشت از کیست.